



فیلسوفان و هنرمندان نیامده‌اند که از سیاستمداران دستور بگیرند

هنر و فلسفه دعویهای شخصی و گروهی نیستند که بتوان از طریق آنها به مقاصد خاص رسید. مقاصد و اغراض فلسفه را راه نمی‌برند بلکه در فلسفه و هنر است که مصلحت و سود و زیان تعیین پیدا می‌کند و راه و رسم اخلاق و سیاست بنیاد می‌شود.

هنر و فلسفه دعویهای شخصی و گروهی نیستند که بتوان از طریق آنها به مقاصد خاص رسید. مقاصد و اغراض فلسفه را راه نمی‌برند بلکه در فلسفه و هنر است که مصلحت و سود و زیان تعیین پیدا می‌کند و راه و رسم اخلاق و سیاست بنیاد می‌شود. فیلسوف و هنرمند نیامده‌اند که از اهل عمل و سیاستمداران دستور بگیرند و کسی که دستور می‌گیرد و از عرف عام پیروی می‌کند در زندگی عادی راه درست می‌رود اما تفکر سخن نابهنگام و خلاف آمد عادت است.

دکتر رضا داوری اردکانی، رئیس فرهنگستان علوم جمهوری اسلامی ایران در مقاله «هنر، فلسفه و سیاست»؛ که در چهل و ششمین شماره خبرنامه فرهنگستان علوم (ویژه بهار سال 1392) منتشر شد به بررسی رابطه میان هنر، فلسفه و سیاست پرداخته است که متن آن اکنون پیش روی شماست.

نسبت میان علم و سیاست کم و بیش معلوم است و در پیوستگی و همبستگی این دو کمتر چون و چرا می‌شود. حتی آنهایی که ظرایف این نسبت را نمی‌دانند لاقلاً می‌پذیرند که سیاست باید پشتیبان علم باشد و در جایی که علم نباشد سیاست کارساز نیست. در مورد فلسفه و سیاست قضیه قدری پیچیده است زیرا نسبت میان آنها کمتر انکار می‌شود. اما نظرهایی که در این باب اظهار می‌شود بیشتر نیندیشیده و غیرفلسفی است.

توجه داشته باشیم که وقتی در باب نسبت میان علم و فلسفه و هنر بحث می‌شود این بحث ناگزیر فلسفی است اما چون غیرفیلسوفان در چنین بحثی وارد شوند پیداست که آنرا از مدار فلسفه خارج می‌کنند. اما نسبت میان هنر و سیاست کمتر مطرح بوده و اگر هم از آن پرسش شود پاسخ دادن به پرسش دشوار است. فلسفه و سیاست را هم از آن جهت به هم مربوط می‌دانند که فلسفه را با ایدئولوژی اشتباه می‌کنند و البته فهم نسبت میان ایدئولوژی و سیاست آسان است زیرا ایدئولوژی اگر وجهی از سیاست نباشد راهنمای سیاستهای دوران جدید است.

1- نسبت میان هنر و فلسفه با سیاست را از چند وجه می‌توان ملاحظه و تحقیق کرد. از یک لحاظ می‌بینیم که در تمام دوران تاریخ فلسفه از زمان یونانیان تاکنون سیاست و هنر همواره فصل و بخش مهمی از فلسفه بوده است (اگر در دوره اسلامی و در فلسفه قرون وسطی این دو بخش جای شایسته‌ای نیافت جهات خاص دارد که در اینجا مجال بحث آن نیست) و اگر اینها جزئی یا بخشی از فلسفه اند نسبت میان آنها باید مسلم باشد ولی سیاستی که فیلسوفان در آثار خود آورده‌اند سیاست به معنایی که معمولاً از آن می‌فهمیم و می‌بینیم با آن موافقت و مخالفت نیست، بلکه بنیانگذاری سیاست و تحکیم بنای آن و طرح و نقد نظامهای سیاسی است و به این جهت سیاستمداران کمتر می‌توانند در آنها دستورالعمل مناسب برای حل مسائل خود بیابند. فیلسوف دستورالعمل سیاسی نمی‌دهد. سقراط که در آتن همه وظایف مدنی خود را انجام می‌داد و با سیاستمداران دوستی و معاشرت داشت هرگز وارد شغل سیاسی نشد.

افلاطون هم که یک بار به فکر عمل سیاسی افتاد خیلی زود دریافت که راه فیلسوف و راه سیاستمدار دو راه متفاوتند هرچند که مبدأشان یکی باشد حتی اگر مبدأ تفکر فلسفی و خرد سیاسی را یکی ندانیم نمی‌توانیم منکر شویم که در آثار افلاطون و ارسطو و روسو و لاک و کانت و ... سیاست و مابعدالطبیعه با هم تناسبی دارند. البته معلوم نیست که اگر درباره این تناسب و مناسبت از فیلسوفان پرسش می‌کردند آنها چه پاسخ می‌دادند اما تا این اواخر چنین پرسشی مطرح نشده بود.

اکنون که تاریخی بودن فلسفه مطرح شده ناگزیر باید بپرسیم که چه تناسبی میان فلسفه و سیاست فیلسوفانی مثل ارسطو و کانت وجود دارد. فهم این نسبت و تناسب چندان آسان نیست و اگر فهم این نسبت آسان نباشد تناسب و مناسبت میان فلسفه و عمل سیاسی و کار سیاستمداران را چگونه دریابیم و بدانیم که فیلسوفان و سیاستمداران با هم چه سر و کاری می‌توانند داشته باشند. از تاریخ فلسفه هم که نظر برداریم در گزارشهای تاریخ عمومی هم می‌بینیم که در گذشته فیلسوفان و هنرمندان در عین حال مورد توجه شاهان و امیران بوده‌اند و هرچند که آنها معمولاً میلی به نزدیک شدن به مرکز قدرت سیاسی نداشته‌اند و مگر حافظ نگفته است که:

صحبت حکام ظلمت شب یلداست نور ز خورشید خواه بو که برآید

اگر امثال فارابی و ابن سینا هم مدتی از عمرشان را در دربارها گذرانده‌اند شاید پناه حمایت حکام و فرمانروایان را فرصتی برای تفکر و نوشتن آثار خود یافته باشند. فیلسوفان و هنرمندان معمولاً نه به درد کار سیاسی می‌خورند و نه خود رغبتی به این کار دارند. فیلسوفان و هنرمندان ممکن است عیوب راه و روش حاکمان زمان خود را بشناسند اما نمی‌خواهند و نمی‌توانند زمام امور را بدست گیرند. پس آیا بگوییم که هنر و فلسفه با سیاست سر و کاری ندارد و نسبتی میانشان نیست؟

به وجه ظاهر اکتفا نباید کرد درست است که سیاستمدار برای حل مسائل سیاست مستقیماً به هنر و فلسفه رجوع نمی‌کند و آثار هنری و فلسفی در عمل به کارش نمی‌آیند و شاید در اوقاتی گمان کند که اصلاً به فلسفه و هنر نیازی نیست اما تاریخ (که نباید با تاریخ نگاری اشتباه شود) حرف دیگری دارد و چیز دیگری می‌گوید. تاریخ می‌گوید سقراط و افلاطون و آیسخولوس و اوری پیدس و سوفوکل و سازنده مجسمه ونوس میلو که تقریباً همزمان بودند یونان و به خصوص مدینه آتن را مثال شهر هنر و تفکر و سیاست کرده‌اند. تا آنجا که می‌توان گفت اگر اینها نبودند مدینه آتن و یونان و حتی اسکندر هم نبود و تاریخ کشور ما نیز سیر دیگری پیدا می‌کرد. این وضع به یونان و مدینه آتن اختصاص ندارد. تاریخ کشور ما هم با شعر و فلسفه پیوسته است. درست است که فردوسی به سیاست کاری نداشت اما او افسانه ایران را تجدید کرد و به تجدید عهد تاریخی تعین بخشید.

محمود غزنوی و کارگزارانش در کار فردوسی درمانده بودند. تعصب و کوتاه نظری محمود او را از فردوسی دور می‌کرد اما چیزی در درون به او و نزدیکانش می‌گفت که قدرت حکومت و شکوه تاج و تخت به شعر و هنر و تفکر و علم بستگی دارد. فردوسی هم کم و بیش می‌دانست که چه کرده است و تعصب و کوتاه نظری محمود را با پس فرستادن صله اش پاسخ داد. او اهل سیاست و حکومت نبود ولی سیاست و تاریخ بی او چیزی کم داشت. او شاعر بود و شاید به اجمال می‌دانست که شعر با زندگی و سیاست چه می‌کند. این ابیات به او منسوب است:

بسی رنج بردم در این سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی

پی افکندم از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند

نمیرم از این پس که من زنده‌ام که تخم سخن را پراکنده‌ام

بعضی پژوهندگان تردید کرده‌اند که این ابیات از فردوسی باشد. من هم که در این باب تتبعی نکرده‌ام احساس می‌کنم که لااقل بیت اول از این سه بیت فردوسی وار نیست. اما چه این ابیات از فردوسی باشد و چه نباشد گفته شاعری است که نسبت میان شعر و زبان و سیاست را احساس می‌کرده است. همه شاعران بزرگ این را کم و بیش دریافته‌اند و درمی‌یابند که شعرشان حکم جان در تن جامعه و زندگی اجتماعی و روابط و مناسبات انسانی دارد. شاعران پاسداران زبانند و چون سخنشان سخن دل و حکایت صدق و صفاست زلال درک و عقل و تفاهم و هم‌زبانی و وحدت تاریخی را ضمان می‌شوند. آنها بی سلاح رزم رسمی از وطن خویش دفاع می‌کنند و برای مردمان پیروزی و شادی می‌آورند، هرچند که خود شکست می‌خورند.

قد خمیده ما سهلت نماید اما بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

سعدی هم که به قول خودش در 171# جهان گشته و آفاق را سر بسر دیده؛ به شیراز برمی گردد تا با شعرش بنای آسودگی پدید آمده در فارس را تحکیم کند و دوام بخشد. مولانا نیز با اینکه ناگزیر می شود از شرق به غرب مهاجرت کند مرزبان جانب غربی می شود. مع هذا وقتی می پرسیم فلسفه و هنر به چه کار می آید مردمی که همه وقتشان با رنج زیستن می گذرد مجالی برای پرداختن به این قبیل مطالب و مسائل ندارند و توقع پاسخی از آنان نباید داشت. آنان هم که بیشتر اهل تمتعند اگر سر و کارشان با اشیاء هنری و فرهنگی بیفتد آنرا شیء مصرفی تلقی می کنند و تباہش می سازند. اینان تفاوتی میان هنر و اشیاء مصرفی نمی گذارند. می مانند اهل دانش و معرفت و حکمت و هنر که تعدادشان بالنسبه قلیل است. آورده اینان هم کمتر متاع بازار است که اگر پرسش شود چه آورده اند صفت کالای خود را بگویند. آنها چیزی تولید نکرده اند که نیازهای معلوم و هرروزی مردمان با آن رفع شود. به تقاضای صریحی هم پاسخ نداده اند. بنابراین طبیعی بوده است که در وصف هنر و فلسفه و معرفت و حکمت کمتر سخن گفته شود.

گذشتگان درباره ذات هنر و فلسفه و علم به اشاره اکتفا کرده اند اما در زمان ما این اشاره تفصیل پیدا کرده و صورت دیگر یافته است. نکته قابل تأمل این است که تا این اواخر سخنانی که در وصف فلسفه و هنر گفته می شد کمتر ناظر به استفهام انکاری بود. یعنی اگر می گفتند مثلاً فلسفه، علم به اعیان موجودات است مرادشان این نبود که پاسخی به منکر فلسفه داده باشند. سقراط هم که با سوفسطاییان مواجه شد می خواست و می بایست به آنها تذکر بدهد که کارشان را از میان راه آغاز کرده اند و نمی دانند که دانش و مهارتشان مقدماتی داشته است و در هوای فکر و نظر یونانی است که می توانسته اند به شغل آموزگاری و تعلیم فنون و مهارتها بپردازند.

او به جای اینکه بگوید فلسفه به چه کار می آید می کوشید مدعی را قانع کند که اگر چیزی مقدم بر آموزش و فنون آموزشی نباشد علم و آموزش رسمی قوام پیدا نمی کند. ما همه چیز را در مدرسه نمی آموزیم و اگر همه چیز را بتوان از معلم رسمی آموخت و هرچه مردمان از دانش و معرفت دارند آن را از این طریق آموخته باشند، قاعدتاً باید استادان و آموزگاران از شاگردان و متعلمان داناتر باشند. در این صورت دانش و دانایی اگر تنزل نکند به همان صورت که بوده است می ماند.

مهمتر اینکه اگر بگوییم علم صرفاً آموزشی است باید بیندیشیم که اولین آموزگار، آن را از کی و از کجا آموخته است. البته اگر معنی آموزش را چندان وسیع بدانیم که هرچه را می فهمیم و در می یابیم آموخته بدانیم در این صورت به مشکلی بر نمی خوریم. اتفاقاً وقتی سقراط (در نوشته افلاطون) با پروتاگوراس بحث می کرد می خواست به سوفسطایی بزرگ بگوید تو که مدعی آموزش هنرها و فضیلتها هستی خود درکها و دانسته هایی داری که آنها را از آموزگارانی مثل خود نیاموخته ای. سقراط هرجا در برابر سوفسطاییان قرار می گرفت از فلسفه ای دفاع می کرد که ناظر به بنیاد علم و عمل و قوانین حاکم بر زندگی آدمی است، البته این دفاع، دفاع از شغل فلسفه و مطالبی که پس از سقراط در کتابهای فلسفه گرد آمده است نیست زیرا فلسفه در کتاب درس محبوس نمی ماند و به صرف خواندن و آموختن رسمی نوشته های فلسفه کسی فیلسوف نمی شود و اگر می شد می بایست همه فلسفه آموختگان افلاطون و ارسطو و توماس آکوینی و ابن سینا و دکارت و نیچه باشند.

فلسفه هر فیلسوفی پنهان در ظاهر عبارات زبان اوست و همین فلسفه پوشیده و زبان سیال است که وقت و حال فیلسوف را در زیانش دائمی کرده است. شاگردان بزرگ افلاطون و ابن سینا و کانت کافی نیست که الفاظ و عبارات استادان را یاد بگیرند بلکه باید در خواندن آثار استادان فلسفه، وقت و درد و درک آنان را بازشناسند. اگر افلاطون در نامه هفتم خطاب به دیون گفته است که به او فلسفه نیاموخته و فلسفه آموختنی نیست مرادش همین است که همه کس مخاطب سخن فیلسوف نیستند و آنچه از گفته فیلسوف رسمیت می یابد جسم فلسفه است که یادگرفتندش هرچند اهمیت دارد کسی با آن فیلسوف نمی شود.

فلسفه حرف و گفت و صوت نیست بلکه درد است. درد درک زمان و چیزهایی که در آن و با آن می ماند و پایدار می شود. به پرسشی که طرح کردیم بازگردیم و با توجه به مقدمه ای که ذکر شد ببینیم اگر فلسفه نباشد چه می شود. سوفسطایی به سقراط می گفت به فلسفه نیازی نیست و سقراط به او پاسخ می داد برای اینکه بتوانی علم و مهارت خود را بیاموزی مقدمات و شرایطی لازم است که اگر نباشد هیچ آموخته ای جای مناسب خود را پیدا نمی کند. او این مقدمات و شرایط را به یک معنی فلسفه می دانست. سخن سوفسطایی در ظاهر درست و پذیرفتنی بود زیرا او می گفت من در کار خود به فلسفه هیچ نیازی احساس نمی کنم. سقراط هم نمی گفت برای آموختن فن جدل یا فنون دیگر مثل نجاری و خیاطی و ... باید با فلسفه آشنا بود. او می گفت این دانسته ها در زمینه ها و شرایطی معین در زندگی عمومی (مدنی) به کار می رود و اگر آن شرایط نباشد از آنها نمی توان بهره مند شد یا اگر شرایط تغییر کند صورت نیازها هم تغییر می کند.

سوفسطایی می توانست بگوید و می گفت که من در کار خود موفق بوده ام بی آنکه به فلسفه کاری داشته باشم و به همین جهت به آن هیچ وقع هم نمی گذارم. به نظر سوفسطاییان فیلسوف هیچ مشکلی از مشکلات زندگی را رفع نمی کند. این هر دو درست می گفتند با این تفاوت که سقراط درست بودن سخن پروتاگوراس را درمی یافت اما پروتاگوراس با شنیدن سخنان سقراط گیج و سرگردان می شد و نمی توانست دریابد که چگونه این مرد یک بار می گوید علم و فضیلت و هنرها آموختنی است و وقتی مثلاً به او گفته می شد که اگر هرکس می توانست دانایی و توانایی خود را به دیگران بیاموزد پریکلس شایستگی خود در سیاست را به فرزندش می آموخت، نمی دانست چه بگوید. اگر پریکلس چنان بوده است که توسیدید در شرح احوال و کارهای او آورده است و او در غرب مثال سیاستمدار شده است باید چیزی می داشته است که از دیگران نیاموخته و نمی توانسته است به دیگران بیاموزد. او خود به این معنی در عبارت بسیار مبهمی که توسیدید در خطابه معروف به خاکسپاری آورده است اشاره کرده است.

پریکلس در این خطابه قوام تصمیم و عمل و اقدام سیاسی بزرگ را در هوای هنر و تفکر میسر می داند و مگر می شود که در هوای خور و خواب و خشم و شهوت تصمیمهای بزرگ تاریخی گرفت و کارهای بزرگ کرد و پریکلس و سقراط و حتی پروتاگوراس شد. پریکلس فیلسوف نبود اما در هوای تفکر یونانی سیاستمدار شده بود پروتاگوراس این را نمی دانست و می پنداشت که می تواند به دیگران بیاموزد که چگونه پریکلس شوند. او سخن ساده سقراط را که می گفت پریکلس شدن آموختنی نیست در نمی یافت. سقراط و پروتاگوراس همزیان نبودند. پروتاگوراس می گفت که من در آموختن جدل و خطابه نیازی به فلسفه ندارم اما سقراط می گفت کارهایی پایدار می ماند که پشتوانه تفکر دارد، یعنی برای نظم دادن به زندگی عمومی و اتخاذ تصمیمهای مهم سیاسی چیزی بیش از حسابگریهای عادی و جاری لازم است. این دو در معنی نیاز با هم به توافق نرسیده بودند.

نیازهای ما به طور کلی دو قسم است: یکی نیازهایی که در زندگی هرروزی آن را احساس می کنیم و با کوشش خود درصدد رفع آنها برمی آییم و دیگر نیازهایی که معمولاً از آنها خبر نداریم و با کوشش خود نمی توانیم آنها را برآورده سازیم. ما به هوای پاک برای تنفس نیاز داریم و در این هواست که می توان زنده ماند و کار کرد ولی این هوا را خود نساخته ایم و نمی سازیم و فراهم نمی کنیم و حتی اگر منوکسید و دی اکسیدکربن آن از حد بگذرد پاکسازی آن از عهده اشخاص بر نمی آید. سیاست هم اگر بتواند چاره ای بکند ناگزیر باید وسایل بسیار برانگیزد.

سقراط می گفت برای گفتن و عمل کردن درست، به چیزی نیازمندیم که آنرا نمی بینیم و حس نمی کنیم و به وجود آوردنش هم در اختیار ما نیست هرچند که با ما و در ما به وجود می آید. وقتی ارسطو در کتاب سیاست می گفت انسان حیوان سیاسی است و در جای دیگر او را حیوان ناطق می خواند میان نطق و نظام مدینه (سیاست) نسبتی قائل بود. آدمی در میان دیگران و با دیگران در خانه زبان به سر می برد و در این خانه است که علم و توانایی ظهور می کند و مردمان چیزی یاد می گیرند و یاد می دهند. حیوانات دیگر که از این خانه بیرونند نه تاریخ دارند و نه آموزشی به قصد بهره برداری می بینند و این نه از آن روست که مدرسه ندارند بلکه از شرایطی که مدرسه در آن و با آن و بر اساس آن بنا می شود آگاهی و خبر ندارند.

سقراط به سوفسطاییان و مثلاً به هیپپاس نمی گفت که ما به هنر و آموزش تو نیاز نداریم بلکه می گفت (و به زبان طنز و حتی تمسخر می گفت) که تو هنرهای مفید داری اما همه نیازهای ما با آنچه تو می دانی و می سازی رفع نمی شود و تو که نیازها را تا این حد محدود می کنی و پایین می آوری قدر آدمی را نمی دانی و می پنداری که آدمی در حد و قامت خود توسست. سقراط می گفت من هیپپاس را مثل بادکنک باد می کنم و وقتی پرباد شد یک سوزن به آن می زنم که بادش خالی می شود و پژمرده و مچاله در گوشه ای می افتد.

پیداست که آدمی با تجربه علم می آموزد و علمش با عمل همبسته است اما او و تنها اوست که از عهده تجربه برمی آید. خدا و فرشتگان نیازی به تجربه ندارند و حیوانات قادر به تجربه نیستند زیرا تجربه مسبوق به طرحی در آینده است و حیوانات زمان و آینده ندارند. ما آدمیان چون زبان داریم و زمانی هستیم (و راسیونالیست می گوید چون عقل داریم) از عهده تجربه برمی آئیم. در هر صورت وقتی گفته می شود که فلسفه قابل آموزش نیست (و به این جهت به کار نمی آید) گرچه نسبت مستقیم میان فلسفه و زندگی نفی می شود معنیش این نیست که فلسفه به هیچ وجه با زندگی و عمل پیوستگی ندارد. از فلسفه و هنر نباید توقع داشت که مشکلاتی زندگی مثل فقر و بیماری و . . . را رفع کند. اصلاً فلسفه به عنوان تفکر در گذران معاش مردمان جایی ندارد و دخالتی نمی کند. هنر هم تا زمانی که به صورت فرهنگ و شیء فرهنگی درنیاید در زندگی عمومی وارد نمی شود. دوری هنر و فلسفه از زندگی عادی و عمومی موجب شده است که گمان کنند اینها هیچ نسبت و پیوندی با هم ندارند. در این حکم بنا بر این است که نیازهای ما همانهاست که مستقیماً حس می کنیم و برای برآوردنش می کوشیم و همه کوششها باید برای رفع این نیازها صورت گیرد و علم و عمل هم باید مستقیماً ناظر به رفع همین نیازها باشد. غافل از اینکه علم و عمل و حتی نیازهای ما تاریخی هستند و در زمان تأسیس شده اند.

درست است که فلسفه و هنر بیرون از سیاست و فارغ از آن پدید نمی آیند اما تابع سیاست نیستند. آنها برای تأمین مقاصد اهل سیاست به وجود نمی آیند و اگر در این راه به کار برده شوند دیگر هنر و فلسفه نیستند. شاعر و فیلسوف به سیاست خدمت می کنند اما نه به سیاستی که مقدم بر آنها وجود داشته است و وجود دارد زیرا خدمت فلسفه و هنر به سیاست در قوام بخشیدن و بنیانگذاری آن است. فلسفه ایدئولوژی نیست که دستورالعمل سیاسی بدهد. اهل فلسفه در تأمل و تفکر فلسفی به کار و بار سیاستمداران کاری ندارند زیرا آنها نیامده اند که بگویند برای حل مسائل اجتماعی - اقتصادی و فرهنگی و سیاسی چه باید کرد و از چه راه باید رفت و اگر احیاناً بخواهند سیاست را تزئین کنند کارشان بیهوده می شود. فلسفه به جای دخالت در سیاست و اقتصاد می پرسد و نشان می دهد که سیاست و اقتصاد از وضع آنها در چه هوایی به صورتی که هستند درآمده اند و آیا تناسب و تعادلی دارند و اگر ندارند باید در اندیشه تعادل بود زیرا تدابیر جزئی در جایی که رشته پیوند امور از هم گسیخته است اثر نمی کند.

2- شاید هیچ صاحب نظری و حتی فرانسیس بیکن که آتلانتیس نو را در وصف شهر و کشور علم نوشت آینده جهان و آمدن علم و تکنولوژی جدید را مانند کریستوفر مارلو پیش بینی نکرده باشد. غیر از کریستوفر مارلو بسیاری از شاعران و نویسندگان و از جمله سروانتس خبر از رفتن یک جهان و آمدن جهان دیگر داده بودند. در نظر عقل متعارف بعید و حتی عجیب است که فیلسوف و هنرمند بی اعتنا به عمل و علم رسمی در بنیانگذاری آن شریک باشند و بتوانند آینده آن را به نحوی در نظر آورند. به خصوص وقتی می گوئیم که هنر ناظر به هیچ غایتی نیست چگونه اصل مصلحت بینی ها و غایت اندیشی ها در هنر و تفکر پدیدار می شود؟ شاعر و فیلسوف از آن حیث که وقت تفکر دارند نمی توانند اهل عمل باشند. کسی که این وقت یا دم را دریابد و درد آنرا تحمل کند از غم روزگار آزاد می شود و مدام به یاد می آورد که:

پیوند عمر بسته به مویی است هوشدار غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

ممکن است از سخن شاعر استنباط شود که او دستور خودبینی و نفس پرستی می دهد و جهان و دیگران را خوار می شمارد. ولی غمخوار خویش بودن و غم روزگار را به چیزی نگرفتن از خودبینی و خودرأیی نیست بلکه راهی به رهایی و آزادگی (یا به قول حافظ رندی) است:

خودبینی و خودرأیی در مذهب رندان نیست کفر است در این مذهب خودبینی و خودرأیی

غم روزگار با غم مردم و جهان آنها نباید اشتباه شود. غم روزگار دربند حسرتها و آرزوها و نگرانیهای بیهوده بودن است. عمل نیز در زبان شعر صرفاً ناظر به مصلحت شخصی برای تحصیل سود فوری است. شاعر که رند و گداست این سودجویی را که خلاف مصلحت عمومی است ناروا می شمارد و با چشم پوشی از نتایج و آثار گرامی ترین و والاترین اعمال، بنیاد نظم و سامان زندگی را می گذارد.

قصر فردوس به پاداش عمل می بخشند ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

شاعر می داند که توقع سود و مزد و پاداش نباید داشته باشد.

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار عملت چیست که مزد دو جهان می خواهی

با همه اینها عمل هفتصد سال تاریخ را بنگریم و شعر حافظ را نیز جنب آنان در نظر آوریم. در این تاریخ هفتصد ساله مسلماً چیزهایی هست که با وجود ما درآمیخته و در تاریخ ما اثر گذاشته است اما از میان آن چیزها شعر پایدارتر و مؤثرتر بوده است. شاعر اهل عمل نیست بلکه به مردمان جان و توانایی عمل می بخشد.

3- اینکه شاعر و فیلسوف را گاهی با مدلهای و مقیاسهای سیاسی و اجتماعی می سنجند و برایش تکلیف معین می کنند که چه بگوید و چه بکند و با که بنشیند و کجا برود گرچه ظاهراً موجه می نماید و به نظر می رسد که از درک و نیت اخلاقی شریف برآمده است در حقیقت نشانه ای از بی اعتبار شدن شعر و فلسفه در این دوران است. اگر شعر و تفکر را باید با عرف سیاست و جامعه سنجید و تطبیق داد معلوم می شود که از پیش کسانی می دانند که شاعر و متفکر چه باید بکنند. در این صورت بهتر است که خود ادای وظیفه آنها را به عهده گیرند ولی برای شاعر و فیلسوف تکلیف نمی توان معین کرد و پیروی از مدل و رویه خاص را هم به ایشان توصیه نباید کرد زیرا شاعر و فیلسوف نمی توانند به این قبیل توصیه ها گوش بدهند.

وقتی به شاعر توصیه می کنند فلان مضمون را در شعر خود بیاورد و به فیلسوف می گویند فلان سیاست را تأیید کند می پندارند شاعر صورت موجود زبانی در اختیار دارد که می تواند آنرا بر هر ماده ای اطلاق کند گویی صورت و ماده شعر هیچ نسبتی با هم ندارند. فیلسوف هم باید موافقتها و مخالفتها را سیاسی و اجتماعی را توجیه کند و فلسفه را در خدمت سیاست قرار دهد. می گویند بعضی فلسفه ها با دموکراسی مناسب دارد و بعضی دیگر راه به استبداد می برد. البته هر فلسفه ای اساس هر سیاستی قرار نمی گیرد و مثلاً فلسفه کانت با لیبرالیسم تناسب دارد ولی اولاً کسی به فیلسوف نگفته است که فلسفه اش را چنان ترتیب دهد که با فلان سیاست تناسب داشته باشد و اگر فیلسوف بخواهد تابع درخواستها و توقعات اشخاص و گروهها باشد تا حد قالب ساز و توجیه گر آرا و اقوال تنزل می کند. ثانیاً هیچ فلسفه ای به نحو مستقیم ره آموز سیاست نیست.

ثالثاً فلسفه که بحث عقلی است هر اثری در سیاست داشته باشد استبداد را تأیید و تحکیم نمی کند. بی تردید هر فلسفه ای آثار و نتایج سیاسی دارد یا چنانکه گفتم سیاستی را بنیاد می گذارد و تحکیم می کند یا ممکن است موجب شود که در ارکان یک سیاست خلل پدید آید. مع هذا فلسفه را با نتیجه ای که از آن ممکن است برآید نمی توان سنجید. اهل نظر در سیاست معمولاً به فلسفه هایی رو می کنند که با سیاست مورد نظر و مقبولشان سازگار باشد اما توجه باید کرد که اگر فلسفه ای با یک سیاست موافق نباشد ضرورتاً سیاست مخالف را تأیید نمی کند. فلسفه های افلاطون و فارابی و ابن سینا مبنای هیچ یک از سیاستهای کنونی نمی تواند باشد اما آنها را ضد دموکراسی یا مؤید استبدادهای جدید نباید دانست. اصلاً درک نسبت میان فلسفه قدیم با سیاست بسیار دشوارتر است. مهم این است که بدانیم سیاستهای جدید با فلسفه و هنر جدید چه تناسب دارد.

هنر و فلسفه دعویهای شخصی و گروهی نیستند که بتوان از طریق آنها به مقاصد خاص رسید. مقاصد و اغراض فلسفه را راه نمی برند بلکه در فلسفه و هنر است که مصلحت و سود و زیان تعیین پیدا می کند و راه و رسم اخلاق و سیاست بنیاد می شود. فیلسوف و هنرمند نیامده اند که از اهل عمل و سیاستمداران دستور بگیرند و کسی که دستور می گیرد و از عرف عام پیروی می کند در زندگی عادی راه درست می رود اما تفکر سخن نابهنگام و خلاف آمد عادت است، ولی چه کنیم که اهل عادت این معنی را نمی پسندند و نمی پذیرند فیلسوف باید این بی اعتنائی و انکار را برخورد هموار سازد و به راه خود برود. تفکر هوایی است که روح برای تنفس و زنده ماندن به آن نیاز دارد. اگر این نیاز را بی واسطه احساس نمی کنیم آنرا انکار و نفی نکنیم.